

الماس سبز

شهاب لیبیب

در یکی از روزهای اواسط خرداد ۱۳۵۶، من و دو ژاندارم تفنگ به دوش، از اتوبوس مسافری «ایران پیما» پیاده شدیم. پس از آن که در آن هوای داغ صبح اهواز، به کله و پاچه مهمان‌شان کردم، دوباره دست‌بند به دستم زدند و مرا همراه پرونده لاک و مهر شده‌ام، تحویل نگهبانی زندان اهواز دادند و با نگاهی دوستانه و حاکی از عذرخواهی و بی‌تقصیری، به تهران برگشتند.

سروان خسرو وره‌رام که رئیس بند سیاسی بود، خودش را با خوش‌روئی و مؤدبانه معرفی کرد و مرا به بند سیاسی برد. پشت در ورودی نرده‌ای بند، عده‌ای جمع شده بودند. با خوش‌آمدگوئی و رویوسی، مرا به داخل بند بردند. جوانی سی و دو ساله، که سرش نسبت به قد متوسط و به‌خصوص دست و پای کوچک و تپلی‌اش، بزرگ به نظر می‌رسید، با خوش‌روئی خودش را معرفی کرد: محمود محمودی.

در چشمان سبز کشمشی، ابروان باآل گشاده، و در چهره خندان‌اش، گیرائی رموزی وجود داشت که در همان لحظه اول، انسان را مجذوب خود می‌کرد. از ابتدا که سروان وره‌رام او را مخاطب قرار داده و خواهش کرد که بعد از استراحت، برای اصلاح سر و صورت‌م به نگهبانی بفرستند، و او با لحنی صاحب تصمیم جواب داد که نیازی نیست و بچه‌ها در آرایشگاه خودشان این کار را خواهند کرد؛ و بعد، در ترتیباتی که او مستقیماً برای حمام و سلمانی و تعیین اتاق و تخت من داد، حس کردم که موقعیت خاصی برای زندان‌بانان و در بین زندانیان دارد؛ مدیریتی همراه با اتوریته یک برادر بزرگ، که زندانیان هم ازش شنوائی دارند. در اتفاقی که خودش بود، مرا جا داد. بچه‌های بند را جمع کرد تا من خودم را معرفی کنم و دیگران را هم بشناسم.

خودم را معرفی کردم و شرح دادم که عده‌ای از ما را به‌خاطر سازمان‌دهی اعتراض جمعی به فشارهای زندان قصر، به زندان اوین، به کمیته مشترک و بعد به زندان معتادین و جانینان در قصر فرستادند و ماه‌ها سختی‌های بی‌حساب به ما دادند تا بلکه نفس‌مان بریده شود و از تحریک زندانیان ابراز پشیمانی کنیم تا به زندان سیاسی برمان گردانند؛ و سرهنگ محرری، رئیس کل زندان‌های کشور که از شکستن ما مأیوس شده بود، دوبار به دیدن‌مان به

زندان معتادین آمد و نهایتاً تهدیدمان کرد که اگر از تحریک زندانیان ابراز پشیمانی نکنیم، تبعیدمان خواهد کرد. ما اعتصاب غذا کردیم، و وقتی از درخواستمان پرسیدند، گفتیم: «می‌خواهیم تبعید بشویم!» هر کدام‌مان را به جایی تبعید کردند: رشت، کرمانشاه، ساری و غیره. مرا به اهواز فرستادند و عباس سماکار را که بامن در یک اتوبوس بود، به زندان آبادان بردند.

از حدود هفتاد نفر در بند، من از تبریز، بعد محمودی از لاهیجان و یک انزلی‌چی، مسن‌ترین‌ها بودیم. بقیه که از مسجد سلیمان، آبادان، خرمشهر، اهواز، شوشتر، اصفهان، بهبهان، شیراز، دزفول و غیره بودند. متوسط سن‌شان ۲۲ سال بود. اکثر آنان از شش‌ماه تا یک سال حبس داشتند و تعداد کمی، دو تا سه سال.

پیش از ظهر روز بعد، سروان ورهرام، محمود محمودی و مرا به دفترش خواست. ظاهراً پرونده‌ی مرا خوانده بود و می‌خواست با خودم حرف بزند و شناخت مستقیمی به دست بیاورد. از رفتار ورهرام با محمودی و خودم، دچار حیرت شدم. رفتاری خودمانی، بی‌تکلف، آمیخته به شوخی و خنده، و درعین حال مؤدبانه و توأم با احترام. می‌توانستم بفهمم که من تازه وارد و ناشناس نمی‌توانم دلیل این رفتار دوستانه و غیرپلیسی باشم. طولی نکشید تا پی بردم که حوادث، بخت آشنائی با یک زندانی و یک زندانبان استثنائی را نصیب‌ام کرده است.

سروان ورهرام از شنیدن تبعید سماکار به آبادان تعجب کرد چون در آنجا زندان سیاسی وجود نداشت. من گفتم که پولی هم به همراه نداشت. محمود از ورهرام خواست که عباس را نزد ما بیاورد، و او هم گفت سعی‌اش را خواهد کرد. محمود از صندوق بند، پولی به ورهرام داد که به عباس برساند (و عباس گمان برده بود که این کار را من کرده‌ام). پول به او رسید. و حدود سه ماه بعد، یک‌روز سروان ورهرام به محمود و من خبر داد که فردا عباس از آبادان به اهواز منتقل خواهد شد؛ و شد.

از روز ورود من، سروان ورهرام، هر هفته یکی دو بار محمود و من را به دفترش دعوت می‌کرد؛ و گاه این خود محمود بود که پیغام می‌فرستاد که می‌خواهیم به دیدن او برویم. سروان ورهرام در دفترش ما را مثل مهمان می‌پذیرفت. چائی سفارش می‌داد. اگر درخواستی در رابطه با بند یا ملاقات و غیره داشتیم، مطرح می‌کردیم و غالباً انجام می‌شد. اما بیشتر این دیدارها برای گپ و گفت بود. از هر دری صحبت می‌کردیم. هر دوی آنان خوش صحبت بودند و چیزی برای گفتن داشتند. سروان ورهرام یک‌بار از ما پرسید که آیا میل داریم که برای‌مان ویسکی بیاورد؟ صد البته ما جواب منفی دادیم، اما از این که او پیش خود فکر کرده بود شاید محمود با ده‌سال حبس و من با حبس ابد، هرگز امکان بر آورده شدن چنین هوسی را پیدا نکنیم و می‌خواست

خدمتی به ما کرده باشد، بسیار تحت تأثیر قرار گرفتیم. از زندگی و افکار ما می‌پرسید، از خانواده و خاطرات حرف می‌زدیم. یک‌بار به ما گفت که فردا دو پسرش را خواهد آورد که ما ببینیم‌شان، و این کار را کرد. چقدر این کار انسانی او برای ما ارزشمند بود؛ چقدر حاکی از یک عاطفه انسانی در او نسبت به ما و در ما نسبت به او بود!

در این دیدارها، گاه بحث سیاسی هم می‌کردیم. به‌خصوص بعدها که جنبش انقلابی در بیرون داشت اوج می‌گرفت، زمینه این بحث‌ها بیشتر می‌شد. سروان وهرام اخباری از بیرون به ما می‌داد و نظر ما را می‌پرسید که فکر می‌کنیم چه خواهد شد، ولی دست خودش را رو نمی‌کرد. هم‌ااش شوخی می‌کرد و حرف‌هایش را غیرمستقیم و آغشته به شوخی می‌زد. محمود هم سر به سر او می‌گذاشت و می‌گفت: «جناب سروان، وقتی ما پیروز شدیم، زن و فرزندان شما در امان ما خواهند بود چون گناهی ندارند، اما شما را اعدام خواهیم کرد!» و او هم با قهقهه جواب می‌داد: «محمود جان، زن و بچه‌ام را با خیال راحت به شما می‌سپارم، اما خیالت راحت باشد که خودم گیر شما نمی‌افتم. داده‌ام یک پناهگاهی توی کوه‌های لرستان برایم درست کرده‌اند که پای هیچ بنی بشری به آن نمی‌رسد!»

برای منی که از زندان قصر آمده بودم و علت تبعیدم هم اعتراض به فشارهای شدید زندان به زندانیان برای درهم شکستن روحیه‌شان بود، بند سیاسی زندان اهواز، از همان لحظه ورودم مثل سرزمین عجایب بود؛ عجایبی باورنکردنی: نه روز و نه شب، نگهبان حق ورود به داخل بند را نداشت!! اساساً نگهبان کاری به زندانی سیاسی نداشت، مگر زندانی با او کاری داشته باشد و صدایش بزند. داخل بند، به‌معنی واقعی، منطقه آزادشده و خودمختار بود. نه تنها تلویزیون کاملاً در اختیار زندانیان بود و زندان مداخله‌ای در انتخاب برنامه‌ها نمی‌کرد، بلکه رادیوهای تک موج هم به وفور در دست بچه‌ها بود (بگذریم که من در سال ۱۳۵۷ توانستم از طریق زندانیان عادی، رادیوی دو موج هم تهیه کنم و «رادیو میهن پرستان» را گوش کنم). هر روزنامه و مجله‌ای را می‌شد سفارش داد. در روزهای ملاقات، سازمان‌دهی این طرف، دربست در دست خود زندانیان بود. در تمام سه ساعتی که ملاقات ادامه داشت، در ورودی بند باز بود و بچه‌ها دسته دسته می‌رفتند و بر می‌گشتند، و گاه دوباره می‌رفتند تا با ملاقاتی‌های یکدیگر دیدار کنند. اکثر خانواده‌هایی که می‌آمدند، خانواده محمود هم به حساب می‌آمدند و غالباً محمود هم به دیدن آنان می‌رفت، و بارها دیده بودم که خود خانواده‌ها و به‌خصوص برادران بعضی از زندانیان، پیغام می‌فرستادند که محمود به دیدن‌شان برود و با او حرف می‌زدند. اجازه خاموش کردن چراغ‌ها و خوابیدن در تاریکی، داشتن چاقوی آشپزخانه، یا آب و چائی خوردن در لیوان شیشه‌ای هم دست کمی از دیگر عجایب زندان اهواز نداشتند.

برای من که از قصر و کمیته و اوین می‌آمدم، زندان اهواز، به راستی «سرزمین عجایب» بود!

چطور چنین وضعی ممکن شده بود؟ هنوز که پای بازرسان صلیب سرخ به اهواز نرسیده بود، و در هر جای دیگر هم که رسیده بود، چنین امتیازاتی برای زندانیان سیاسی به بار نیاورده بود. از آن‌چه که زندانیان دیگر، و نیز یکی از زندانیان از قول یک افسر نگهبان زندان برایم تعریف کردند، فهمیدم که منشأ این‌ها از برکت سر محمود محمودی است. و من که حالا نقش او را در تبدیل این زندان به منطقه آزادشده می‌دانستم، از این که خود او هیچ‌وقت در این باره حرفی به من نزد، پی بردم که اصلاً آدم خودنمائی نیست.

بنا بر شنیده‌هایم، محمود محمودی را که در جریان شورش زندانیان زندان عادل‌آباد شیراز، شکم‌اش را با شیشه پاره کرده بود، پس از مدتی به زندان اهواز تبعید می‌کنند. او را به سلولی انفرادی می‌اندازند. بدرفتاری و رو کم کنی از او در این زندان توسط رئیس وقت زندان، با وحشی‌گری ادامه می‌یابد. از همان ابتدا، سربازی که مراقب سلول‌اش بوده، مجذوب او می‌شود. محمود از طریق این سرباز می‌فهمد که یک بند سیاسی در این زندان هست که زندانیان آن در اعتراض به فشارها دست به شورش زده، اقدام به آتش زدن زندان کرده‌اند، و گارد شهربانی مدام درحال یورش به زندان و لت و پار کردن زندانیان است. محمود که سرباز را شیفته خود کرده بود، او را رابط خود با بند سیاسی می‌کند. از طریق او، پیامی به بند سیاسی می‌فرستد که یکی از بازماندگان سیاهکل، اینجا در انفرادی و زیر فشار است. این خبر، مثل بشکه بنزین بر آتش شورش بند سیاسی ریخته می‌شود و زندانیان خواهان انتقال بازمانده سیاهکل به بند خود می‌شوند. محمود هم به نوبه خود دست به اعتصاب غذا می‌زند و تهدید به خودکشی می‌کند و از راه دور، مقاومت بند سیاسی را رهبری می‌کند.

کمیسیونی مرکب از رئیس ساواک، رئیس شهربانی، رئیس دادستانی ارتش، رئیس زندان و چند تن دیگر مأمور خواباندن غائله می‌شود. فشار را بر محمود و بر بند سیاسی بیش‌تر و بیش‌تر می‌کنند ولی نتیجه نمی‌گیرند. راوی از قول آن افسر نگهبان می‌گفت که نهایتاً رئیس شهربانی از روی استیصال شخصاً به دیدن محمود می‌آید و به او التماس می‌کند که دست از اعتصاب بکشد و پیغامی به بند سیاسی بفرستد و از آن‌ها بخواهد که آرام بگیرند. آن افسر نگهبان که گویا به‌عنوان محافظ رئیس شهربانی در این دیدار حضور داشته، به زندانی یاد شده گفته بود (راست، یا از روی شیفتگی‌ئی که نسبت به شیردلی محمود پیدا کرده بود) که به گوش خود شنیده است که رئیس شهربانی ضمن التماس به محمودی گفته است: «گه خوردیم، ما را ببخش!» سروان شهربانی، خسرو ورهرام که احتمالاً در کمیسیون حضور داشته است،

می‌گوید که اگر زندان را به او بدهند، مشکل را حل می‌کند. رئیس بند سیاسی را برمی‌دارند و وره‌رام را به‌جایش می‌فرستند. گویا محمود شرائطی می‌گذارد، و وره‌رام همه را می‌پذیرد. حاصل، آن منطقه آزاد شده خودمختار با امکانات و امتیازات بی‌مانند در همه زندان‌های سیاسی ایران بود، که من به آن «تبعید» شدم!

وقتی محمودی وارد بند سیاسی می‌شود، دسته بندی‌های مختلفی میان زندانیان وجود داشته و به‌خصوص اسلامی‌های مجاهد و «فالانژ»، به تبعیت از زندان‌های دیگر، هرگونه رابطه با غیرمذهبی‌ها را قطع کرده بودند. محمود با همه صحبت می‌کند و متقاعدشان می‌کند که کمون واحدی درست کنند و در مقابل زندان، متحد عمل کنند. در آن سال‌ها در هیچ‌یک از زندان‌های ایران، دیگر نمی‌شد این کار را عملی کرد؛ ولی وقتی من به زندان اهواز رسیدم، با ناباوری دیدم که سفره‌ای واحد از این سر تا آن سر کریدور بند انداخته می‌شود و مذهبی و غیر مذهبی، باهم کار می‌کنند و باهم سر یک سفره می‌نشینند و کمون و صندوق مشترکی دارند. در طول زمان با شناخت نزدیک‌تر متوجه شدم که مذهبی‌ها با اکراه تن به این کمون مشترک و اختلاط با غیرمذهبی‌ها داده‌اند، ولی به هر حال، تن داده‌اند.

محمود خیلی سریع اعتماد دیگران را متوجه خود می‌کرد. خود او چیزهایی برایم تعریف کرد که گواه این موضوع بود. از جمله برایم تعریف کرد که در بدو ورودش به بند سیاسی، سروان وره‌رام در دفترش لیست زندانیانی را که به ساواک گزارش می‌دهند با او نشان داده و از او می‌خواهد مراقب آن‌ها باشد. یا از زندانیانی برایم حرف می‌زد که بعد از زیر و رو شدن فضای بند، خودشان به محمود مراجعه کرده و اعتراف کرده‌اند که قبلاً گزارش می‌داده‌اند. محمود هم از آنان می‌خواهد که بروند به‌طور خصوصی این اعتراف را به کسانی که از آنان گزارش داده‌اند بکنند و از آنان پوزش بخواهند؛ - و آن‌ها هم این کار را می‌کنند. از موردی حرف می‌زد که یکی از زندانیان، عقده‌ای را که سال‌ها روی دلش سنگینی می‌کرده، پیش او باز می‌کند و از رنج روحی این که در کودکی مورد تجاوز جنسی قرار گرفته است، با او درد دل می‌کند و برای غلبه بر میل به خودکشی، از او کمک می‌خواهد.

زندان سیاسی اهواز، هم شامل ایرانی‌های عرب و فارس و ترک و گیلک و غیره بود، و هم عرب‌های عراقی که به اتهام جاسوسی برای عراق گرفته شده بودند، و نیز «معاودین عراقی» و عرب‌های «جبهه التحریر خوزستان»، که حشر و نشرشان با عرب‌های عراقی بود. قبل از آمدن محمودی، همه این‌ها قاطی بوده‌اند و مشکلات و درگیری‌های زیادی به وجود می‌آمده است. با آمدن محمودی و روال و نظم جدیدی که به زندگی بند داده می‌شود، همزیستی با این دسته دوم، از لحاظ رعایت بهداشت و نظافت، رعایت ساعت خاموشی و بیدار باش، رعایت

سکوت در ساعات مطالعه، تقسیم کار و زندگی اشتراکی، و همین‌طور از لحاظ مسائل اخلاقی، ناممکن می‌شود. پیش از آمدن من، احتمالاً جزو درخواست‌های محمود، سیاسی‌های ایرانی و عراقی را از هم جدا کرده بودند. بند سیاسی، شکل U داشت در یک ضلع بند، ما و در ضلع موازی - که کریدور کوتاه حمام آن‌ها را به هم وصل می‌کرد، آن‌ها جا داشتند و هر دو طرف، آزادی خودشان را داشتند. این جدائی، از نظر امنیتی هم اهمیت داشت، چون عده زیادی از آنان علیه بچه‌های ایرانی جاسوسی می‌کردند و این جدائی، امکان خبرچینی آنان را به حداقل می‌رساند. ما و آن‌ها فقط در هواخوری‌ها و خوابیدن در حیاط و یا در حمام با هم روبرو می‌شدیم، که این خبرچینان، از همین فرصت‌های کوتاه هم برای خودشیرینی برای زندان و ساواک، حداکثر استفاده را می‌کردند. به این خیال که به پاس خبرچینی، زودتر آزادشان خواهند کرد!

وضعیت بی‌مانند بند سیاسی اهواز را تماماً به حساب محمود محمودی و مقاومت بند سیاسی گذاشتن، خلاف حقیقت است؛ چون نیمه دیگر قضیه، سروان ورهرام بوده است که بدون او چنین وضعیتی واقعیت نمی‌یافت. اما این را هم نمی‌شود انکار کرد که آنچه ساواک و شهربانی و دادستانی ارتش و زندان را به مرحله‌ای رسانیده که راهی جز کوتاه آمدن ندیده‌اند و ورهرام را جایگزین رئیس سابق زندان کرده‌اند و عملاً در برابر سیاست تازه او نایستاده و گذاشته‌اند کارش را بکنند، فشارهایی بوده است که محمود محمودی در سازمان‌دهی و هدایت آن نقش تعیین‌کننده‌ای داشته است.

این دآوری، همه برپایه چیزهایی است که از دیگر زندانیان و به‌طور غیرمستقیم از قول یک افسر نگهبان درباره محمود شنیده بودم و در اینجا نقل کردم؛ اما اگر در درستی همه روایاتی که از نقش محمود در خلق وضعیت خارق‌العاده در زندان اهواز برایم تعریف شده بود جای تردیدی می‌بود، آنچه که بعد از ورودم به زندان اهواز به چشم خود ناظر و شاهدش بودم، دیگر جای تردیدی برایم باقی نگذاشت که محمود از نظر ابتکار و قدرت سازمان‌دهی؛ هم‌چنان که از لحاظ بی‌باکی و شور مبارزه، شخص برجسته‌ای بود. در دوره‌ای که باهم بودیم، کارهایی که محمود انجام داد، تنها از کسی مثل خود او بر می‌آمد که قدرت نفوذ و جذب، هشیاری، ابتکار و خلاقیت، استعداد در سازمان‌دهی، و دل‌نترس او را یک‌جا می‌داشت.

طولی نکشید که صمیمیت و علاقه متقابل و عمیقی بین من و محمود به وجود آمد. مدت‌ها بعد، محمود خودش به من گفت که در همان ابتدای ورود من به زندان اهواز، او از طریقی در باره من تحقیق کرده و با دریافت پاسخ، خیالش از من جمع شده است. در مدت اقامت در زندان اهواز، من امین و همواره طرف مشاوره او بودم. سروان ورهرام، مدیریت، و دفتر زندان هم از همان فردای روز ورودم، ما دو نفر را سخنگوی بند می‌شناختند و همیشه هر دوی ما را باهم

می‌خواستند. محمود گاه نقشه‌هایی را با من در میان می‌گذاشت که اجرای آنها را به صلاح نمی‌دانستم و سر به سرش می‌گذاشتم که ماجراجویی می‌کند! خیلی زیاد روی من حساب می‌کرد و بدون موافقت من فکرش را عملی نمی‌کرد؛ و این بود که من در برخی موارد نقش تعدیل‌کننده و ترمز او را بازی می‌کردم. یک مورد از نقشه‌هایی کم و بیش ماجراجویانه که به فکر محمود رسیده بود و من نه تنها با آن مخالفت نکردم بلکه تأییدش هم کردم، قصد تنبیه عربی ایرانی بود که سرکردهٔ بند اعراب، و گماردهٔ ساواک بود و نه تنها از ما، بلکه از رفقا و برادر هم بند خودش هم منظم‌اً گزارش می‌داد! محمود، ده نفر از بچه‌ها مورد اعتمادش را (که از آنان اسامی فریبرز و کاووس و حیدر از مسجد سلیمان؛ اسماعیل از خرمشهر؛ غلام از بندر عباس؛ اکبر از شوشتر؛ روزان از کردستان به خاطر من مانده است) جمع، و در حضور من مأمورشان کرد که در یکی از نیمه شب‌های تابستان - که همه از فرط گرما تا صبح چندین بار زیر دوش می‌رفتند- آن خبرچین ساواک را در حمام تنهاگیر آورده و حسابی کتک‌اش بزنند، بی‌آنکه او اینان را ببیند. آن‌ها هم از پشت غافلگیرش کردند، چیزی روی سرش انداختند و حسابی زدندش. از آن به بعد، دیگر پاپیچ بچه‌های بند ما نشد. فردای آن روز، سروان وره‌رام، محمود و مرا به دفترش خواست و سیاستمدارانه بی‌آن که از ما بپرسد موضوع چه بوده و آیا ما در جریان بوده‌ایم یا نه و ما را وادار به اعتراف یا انکار کند، فقط به ما گفت: گزارش ماجرای دیشب به ما داده شده و ما هم مجبور بودیم گزارش را به ساواک رد کنیم. امکان دارد از شما توضیح بخواهند؛ پاسخ‌هایتان را آماده کنید!

زندانیان سیاسی اهواز، جوانانی بودند پر استعداد و علاقه‌مند به یادگرفتن. روزی محمود و من با توجه به علاقه و کششی که در زندانیان چپ برای طرح سئوالات و گرفتن پاسخ می‌دیدیم، صحبت کردیم که چطور است این گفتگوهای تکی را به جلسات و کلاس‌های عمومی و آزاد برای همه تبدیل کنیم تا هم از حالت امتیاز برای عده‌ای دربیاید، و هم در زمان ثابت، بازدهی بیشتری داشته‌باشد؟ بچه‌های چپ از این پیشنهاد استقبال کردند. محمود، «استراتژی و تاکتیک» را شروع کرد، و من ماتریالیسم دیالکتیک را. شرکت در این کلاس‌ها داوطلبانه بود. قبل از ناهار، نیمی از بچه‌های چپ در یک اتاق با محمودی می‌نشستند، نیمی در اتاق دیگر با من؛ و عصر، جای‌شان را عوض می‌کردند. برخی از بچه‌های مذهبی هم در روزهای اول آمدند، اما مسئولین‌شان جلوشان را گرفتند. بعدها با آمدن عباس سماکار و نسیم خاکسار به زندان اهواز، آن‌ها هم کلاس‌هایی ترتیب دادند: عباس، تاریخ هنر؛ و نسیم، تاریخ فلسفه. به این ترتیب، زندان به جایی برای آموزش تبدیل شد. در این مورد هم سروان وره‌رام برای آن که گوشی به دست ما بدهد که از این کلاس‌ها خبر دارد و حواس‌مان را در

قبال ساواک جمع کند، روزی بی‌مقدمه به ما گفت: «خیلی علاقه‌مندم در کلاس‌های شما شرکت کنم و از محضرتان استفاده کنم!» و ما هم جواب دادیم: «بفرمائید جناب سروان، نشست‌های ما علنی و ورود آزاد است!».

در همه زندان‌ها وقتی روز آزادی کسی می‌رسید، اسم‌اش را به‌طور غافلگیر کننده‌ای (لااقل برای دیگر زندانیان) از بلندگو می‌خواندند که آزاد است، و سائل‌اش را بردارد و برود «زیر هشت». محمود با زندان اهواز قراری بی‌سابقه گذاشته بود که تاریخ آزادی هر زندانی را از یک هفته پیش به او خبر می‌دادند. این کار به زندانی فرصت می‌داد که خودش را جمع و جور کند و اغلب آنان این یک هفته را با احساسات و عواطفی غلیظ شده - گوئی که چند روز دیگر عزیزان خود را برای همیشه ترک خواهند کرد - برای گپ و گفت و جبران فرصت‌هایی که گوئی از دست داده بودند، برنامه‌ریزی می‌کردند؛ پیغام‌های این و آن را برای بیرون می‌گرفتند... و خلاصه، با آمادگی بیرون می‌رفتند. از طرف دیگر، بقیه زندانیان برای شب پیش از آزادی او، تدارک جشن می‌دیدند: تأثر تمرین می‌کردند؛ ساز و آواز جور می‌کردند، برنامه‌های متنوع شاد درست می‌کردند؛ و البته همیشه هم یک هدیه یادبود سورپریز برایش آماده می‌کردند. ساعت خاموشی که تعیین آن در اختیار خود زندانیان بود - ساعت ۲۲ بود؛ اما در جشن آزادی زندانیان، شب نشینی تا پاسی از نیمه شب ادامه می‌یافت. صبح روز بعد، وقتی مأمور برای بردن زندانی می‌آمد، همه لباس پوشیده و تر و تمیز در دو طرف راهروی بند صف می‌کشیدند، و زندانی را که غالباً با چشمانی اشک‌بار از میان‌شان می‌گذشت، با روئی خندان و در طوفانی از کف زدن با ریتم «هو، هو، هوشی مین»، در آغوش می‌فشرده و بدرقه می‌کردند؛ و این در زمانی بود که در زندان‌های دیگر، اگر موقع آزادی یا انتقال کسی از بندی به بند دیگر، برادر با برادر یا خواهر با خواهر دست می‌داد یا حتا با ایماء و اشاره خداحافظی می‌کرد، شلاق در انتظار هردوشان بود!

از عجایب زندان سیاسی اهواز، امکان ملاقات حضوری بود - چیزی که در هیچ‌یک از زندان‌های دیگر قابل تصور نبود. علاوه بر ملاقات منظم هفتگی که از پشت شیشه صورت می‌گرفت، به درخواست محمودی از رئیس بند سیاسی، هر کس می‌توانست هر از چندگاه ملاقات حضوری هم داشته باشد و این ملاقات در اتاقی در بسته بدون حضور مأمور صورت می‌گرفت!

روزی ما تصمیم گرفتیم که کنترل جیره غذایی بند و پخت و پز آن را خودمان به دست بگیریم. مدیریت بند سیاسی، ما را به رئیس زندان حواله داد، چون این

موضوع به اختیارات او مربوط می‌شد. رئیس زندان سرهنگی بود که بنا به گفته سروان ورهرام، قبل از گرفتن این پست، افسر راهنمایی و رانندگی بوده؛ آدمی نرم‌خو، که چیز زیادی از زندان نمی‌دانست، اما می‌دانست که با ما باید راه بیاید! از او خواستیم به ما بگوید که چند ریال جیره سرانه زندانی از طرف دولت به زندان داده می‌شود. بدون مقاومت، کاغذی را در آورد و مبلغ را نشان‌مان داد. خواستیم لیست غذائی و جیره سرانه خواربار و دیگر مایحتاج زندانیان از گوشت و روغن و ملافه و صابون و غیره را نشان‌مان دهد. و نشان داد. گفتیم به ما امکان بدهید با همین بودجه، خودمان تصمیم بگیریم چه بپزیم و چه بخوریم؛ مثلاً ما نخود نمی‌خواهیم، به‌جایش سبزی خوردن می‌خواهیم و غیره. پذیرفت. گفتیم می‌خواهیم مواد اولیه به خودمان تحویل داده شود، خودمان پاک کنیم و خودمان بپزیم. پذیرفت. لیست جیره غذائی را گرفتیم تا در مشورت با زندانیان لیست غذائی بند را تعیین کنیم و قرار شد تیم‌های چرخان آشپزی درست کنیم و هر هفته به نگهبانی معرفی کنیم. گفتیم برای پاره‌ای خریدها از بیرون، یک مأمور خرید می‌خواهیم. سربازی را مأمور خرید ما کرد. از آن به بعد، هر روز نصف گونی برنج با نیم شقه گوسفند و سیب زمینی و سبزی و روغن و هرچیزی که برای غذای روز لازم بود، وارد بند می‌شد؛ تیمی به پاک کردن و شستن و آماده کردن مشغول می‌شد، تیمی قبل از ظهر، و تیم دیگری عصر برای پختن به آشپزخانه عمومی زندان می‌رفت.

روزی از روزها زندانیان بندهای عادی برای بهبود شرایطشان دست به اعتصاب غذا زدند. عده‌ای دهان‌هایشان را دوختند. ماهم پیام همبستگی برایشان فرستادیم. زندان به حرکت آنان اعتنا نکرد و کار بالا گرفت و به تنش و تشنج کشید. کار داشت به آوردن گارد برای سرکوب زندانیان می‌کشید که محمود و من از رئیس زندان تقاضای ملاقات کردیم. (در این هنگام، سروان ورهرام برای دیدن دوره سرگردی موقتاً از زندان اهواز رفته بود). سرهنگ ما را پذیرفت و گفتیم که آمده‌ایم برای حل مشکل زندانیان عادی پادر میانی کنیم؛ پرسید چطور؟ گفتیم اجازه بدهید با آن‌ها حرف بزنیم و بعد راهی پیدا می‌شود. افسر نگهبان را صدا زد و گفت: «بندها را یکی یکی باز کنید آقایان با زندانیان صحبت کنند. خودتان هم همراهشان باشید».

به همین سادگی! ما با ناباوری، و افسر نگهبان حاج و واج و شاخ درآورده از این دستور، به طرف بندها راه افتادیم. چهار بند را یکی پس از دیگری باز کرد، زندانیان را جمع کرد و ما (بیش‌تر محمود) برایشان حرف زدیم و با اطلاعاتی که از پیش به دست آورده بودیم، به آن‌ها گفتیم که چند ریال جیره هر زندانی در روز است؛ چقدر از خواربارشان داده نمی‌شود؛ سالی چقدر حق ملافه و پتو و دمپائی لباس زندان و صابون و غیره دارند که چیزی از آن به آنان داده

نمی‌شود؛ غذای‌شان ناسالم، نامرغوب، و کم است؛ و... گفتیم که ما این حقوق را برای خودمان گرفته‌ایم و شما هم حقوق برابر با ما دارید. اگر شما به ما نمایندگی بدهید، با مدیریت زندان حرف می‌زنیم و حاضر هم هستیم که تهیه و پخت غذای شما را خودمان به عهده بگیریم. زندانیان در همهٔ بندها با کف‌زدن و احساسات گرم، نسبت به حرف‌های ما واکنش نشان دادند. ما که با آگاه کردن زندانیان به حقوق‌شان و گفتن این که حقوقی برابر با بند سیاسی دارند، عملاً آتش آن‌ها را باد زده و تسلیحاً به سماجت در خواسته‌ها تحریک‌شان کرده بودیم، نزد رئیس زندان برگشتیم و گفتیم که مسئله حل است و آن‌ها همین امروز اعتصاب‌شان را قطع می‌کنند، به شرطی که شما به همان ترتیبی که اختیار جیره و غذای ما را به خودمان واگذار گردید، با آن‌ها هم همین کار را بکنید تا مطمئن بشوند که دزدی در کار نیست. سرهنگ همه چیز را پذیرفت، جز این را که آشپزی آن‌ها را ما بکنیم. یک‌هفته بعد، گونی گونی ملافه و دمپائی و صابون و غیره بود که به بندهای عادی ریخته شد. غذایشان هم کیفیت و کمیت بهتری پیدا کرد.

دو خاطره هم از نوروز سال ۱۳۵۷ دارم که نمونه‌های دیگری هستند از قدرت خلاقه، ابتکار، و جسارت محمود محمودی برای عملی کردن ایده‌هایی که به کلی ناممکن به نظر می‌رسیدند؛ ایده‌هایی که هر کسی به‌جای او آن‌ها را به‌قدری دور از عقل و فانتزی می‌پنداشت، که فکرش را به خود راه نمی‌داد تا چه رسد به این که دنبال اجرایشان برود.

نوروز داشت نزدیک می‌شد. محمود به من گفت بیا به مأمور خرید مقداری کارت تبریک سفارش بدهیم و به زندان‌های دیگر، مخصوصاً به بچه‌هایی که با تو به زندان‌های مختلف تبعید شده‌اند بفرستیم. من حقیقتاً از این فکر عجیب محمود به حیرت افتادم. گفتم پسر یک چیزی بگو که شدنی باشد. مگر همچو چیزی را می‌پذیرند؟! گفت: من امتحان کرده‌ام و شده! آن‌وقت برایم تعریف کرد که وقتی تازه به زندان اهواز تبعید شده و در سلول انفرادی بوده، از سربازی که نگهبان او بود (و در بالا اشاره کردم که مجذوب محمود شده بود) کاغذ و پاکت و قلمی می‌خواهد. نامه‌ای بسیار ساده و کوتاه، فقط سلام و احوالپرسی، خطاب به آقای خجری در زندان عادل‌آباد شیراز می‌نویسد. در زیر نامه، می‌نویسد: کنترل شد؛ و امضائی از طرف دفتر زندان اهواز جعل می‌کند! پاکت را می‌بندد و از سرباز می‌خواهد آن را مخفیانه از بیرون پست کند. مدتی بعد از آن که به بند سیاسی منتقل شده بود، جواب نامه‌اش از طرف آقای خجری را دریافت می‌کند، با امضا و مهر حقیقی زندان شیراز! توضیح خود محمود این بود که زندان شیراز وقتی می‌بیند که زندان اهواز مانعی برای ارسال نامه ندیده و نامه هم چیزی ندارد، آن را قبول می‌کند؛ و به

همان دلیل هم مانعی برای ارسال جواب آقای حجری نمی‌بیند. از این طرف هم وقتی اهواز می‌بیند که شیراز نامه را ارسال کرده، دلیلی برای عدم قبول آن نمی‌بیند. به این ترتیب، محمود رابطه‌اش با زندان شیراز را حفظ کرده بود!

با شنیدن این داستان عجیب، تسلیم پیشنهادش شدم. دوتائی لیستی تهیه کردیم و ده - دوازده تائی کارت تبریک را با قناعت به همان جملات چاپی روی آن‌ها و فقط با افزودن نام خودمان، برای رفقائی در زندان‌های قصر، شیراز، کرمانشاه، رشت، تبریز و نمی‌دانم کجاها فرستادیم؛ و البته این‌بار، رسماً از طریق دفتر زندان. از دو نفر پاسخ دریافت کردیم! و بعد از انقلاب و آزادی از زندان در پرسش از برخی از آنانی که برای‌شان کارت فرستاده بودیم، فهمیدیم که بعضی‌شان کارت ما را دریافت کرده‌اند ولی جواب‌شان به ما نرسیده است؛ در جاهائی هم از جمله در زندان قصر، اصلاً کارت‌ها را ضبط کرده و به آنان نداده‌اند.

در حول و حوش همین تهیه و ارسال کارت‌های تبریک، محمود نقشه دیگری کشیده بود، از اولی عجیب‌تر و ناشدنی‌تر! برای عملی کردن آن، از رئیس زندان (سرهنک راهنمائی و رانندگی سابق) تقاضای ملاقات کردیم. درخواست‌مان این بود که اجازه داده شود در روز عید و چند روز پس از آن، کودکان و نوجوانانی که خواهران و برادران زندانیان هستند، وارد زندان شده و سراسر روز را با عزیزان خود در محوطه زندان بگذرانند! واکنش سرهنک، قابل پیش‌بینی بود. تعجب و مخالفت! اما ما از رو نرفتیم و سعی کردیم با طرح مسائل عاطفی بچه‌ها و غیره، متقاعدش کنیم. یک ساعت چانه زدیم. بهانه آخرش این بود که: من شخصاً حرفی ندارم، بالاخره مسائل عاطفی و انسانی حالی‌ام هست، اما ساواک مخالفت خواهد کرد. محمود، همین عبارت را که «من شخصاً موافقم» چسبید و گفت همین‌قدر که شما به ساواک بگوئید شخصاً موافقید، در رأی ساواک بسیار اثر خواهد داشت. سرهنک بهانه‌های دیگری آورد از این قبیل که برای بچه‌ها روحاً درست نیست که وارد بند زندان بشوند؛ گفتیم نمی‌شوند، در همین محوطه باز کنار دفتر زندان مثل سیزده به در بساط پهن می‌کنیم. بالاخره گفت فقط روز اول عید باشد. ما که از یک هفته شروع کرده بودیم، چانه زدیم و روی دو روز توافق شد! سن بچه‌ها مطرح شد. گفتیم از نوزاد تا ۱۸ سال! چانه زنی از هر دو طرف.... و بالاخره تا ۱۳ سال توافق کردیم!

چند روز بعد، سرهنک ما را خواست و بی آن که از ساواک و غیره حرفی بزند، به ما اطلاع داد که می‌توانیم با رعایت قرارداتی که گذاشته‌ایم، تدارک دعوت از مهمانان و پذیرائی از آنان را ببینیم!

خودمان باورمان نمی‌شد! زندان را یک‌پارچه شور و هیجان فرا گرفت. مثل

لشکر مورچگانی که در بهار از خاک به بیرون می‌ریزند، به تقلا و دوندگی افتادیم: سفارشات خرید، برنامه ریزی برای استقبال و جشن؛ تدارک غذا و شیرینی؛ تخم مرغ رنگ کردن؛ تهیه و تمرین برنامه‌هایی مناسب با هر گروه سنی، از تئاتر و نمایشات عروسکی؛ برنامه رقص و آوازخوانی؛ مسابقات مختلف و تهیه جوایز؛ و بالاخره تهیه هدیه‌ای مخصوص برای هر یک از مهمانان. روز عید رسید. در محوطه بازی که دور تا دورش توری سیمی داشت، بادکنک‌ها و نوارهای رنگی از همه جا آویزان، زیلوه‌ها پهن، و هفت سین و شیرینی و میوه چیده شده بود. در طرفانی از هلهله و هورای شادی، بچه‌ها دسته جمعی وارد شدند! بچه‌های ۱۵-۱۶ ساله هم قاطی‌شان کم نبودند! چون کنترل شناسنامه در کار نبود، روز دوم، «بچه‌های» ۱۸ - ۱۹ ساله، دخترخاله‌ها و پسردائی‌ها و نامزدها هم جزو مهمانان بودند!! دو روز از صبح تا غروب، جشن بود و موسیقی و رقص و آواز و شیرینی خوری و تئاتر و کاردستی و مسابقه و جایزه... و دل‌دادگان هم در عالم خودشان حال می‌کردند! گفتن ندارد که از کار سیاسی روی بزرگسالان هم غفلت نشد!

هنگامی که فاجعه آتش زدن سینما رکس آبادان توسط طرفداران خمینی پیش آمد (و همه آن را کار رژیم شاه پنداشتند)، باز هم قدرت ابتکار محمود به کار افتاد. محرمانه و از طریق پیک، به بندهای زندانیان عادی رهنمود فرستاد که چون همشهری‌های آبادانی و احياناً آشنایان‌شان در این آتش سوزی مرده‌اند، خواستار برگزاری یک مراسم عمومی ترحیم برای آنان در حیاط زندان بشوند. مدیریت زندان مخالفت کرد. نا آرامی، بندهای عادی را که به قدر کافی از اصل فاجعه تحریک شده بودند، فرا گرفت. زندان، برای آرام کردن آنان، با درخواست‌شان موافقت کرد. ما به زندان گفتیم که بند سیاسی هم می‌خواهد در این مراسم، شرکت کند. پس از کلی کشمکش و اما و اگر و شرط و شروط گذاشتن، قبول کردند. مراسم، شب هنگام در بزرگ‌ترین حیاط زندان برگزار شد و برای اولین بار، زندانیان سیاسی و عادی در همدیگر مخلوط شدند. همین اختلاط کافی بود تا مراسم ترحیم، به تظاهرات سیاسی علیه رژیم شاه تبدیل شود و با شعارهایی چون «مرگ بر جلاد!» و «جلاد، ننگت باد!» خاتمه یابد.

محمود که خانواده زندانیان را خانواده خودش می‌دانست و همراه بچه‌ها به ملاقات‌شان می‌رفت و برایشان ملاقات خصوصی می‌گرفت، پدر خودش را راه نمی‌داد. نسبت به پدرش آن‌طور که خودش می‌گفت، «کینه طبقاتی» داشت. پدرش از فتودال‌های صاحب چایکاری‌های بزرگ در لاهیجان بود و مخالف سرسخت فعالیت‌های سیاسی محمود. در مدتی که من آنجا بودم، پدرش یک بار به ملاقات‌اش آمد، ولی محمود حاضر به دیدن‌اش نشد. به من گفت که پدرش

یک بار هم قبلاً به دیدارش به اهواز آمده، و حرفی جز این نداشته است که به محمود به خاطر مخالفت‌اش با رژیم شاه بتوپد و از او بخواهد که دست از مبارزه‌اش بردارد. من گفتم محمود جان نظر سیاسی او هرچه هست، تو از این گوشات بگیر، از آن یکی بیرونش کن! بالاخره پدرت است و عاطفه‌ای نسبت به تو دارد. پیر مرد از لاهیجان کوبیده آمده اینجا تو را ببیند. برو ببین‌اش؛ و اگر باز هم از آن مزخرفات گفت، نشنیده بگیر و بگذار دل‌اش خوش باشد که آمده و جگر گوشه‌اش را دیده. اما محمود قبول نکرد. پدرش را با بسته چای و هدایای دیگری که به همراه آورده بود، برگرداند، تا جرئت نکند به خاطر این که پدر است و عاشق او و در حسرت دیدار فرزند، شرف مبارزاتی او را زیر سؤال ببرد. محمود، تحمل چنین توهینی سیاسی را نداشت؛ و به همین دلیل، برای اولین و آخرین بار، حرف مرا بر زمین انداخت.

سال‌ها بعد، شنیدم که برخی‌ها همین محمود را متهم به داشتن خصلت‌های فتودالی کرده‌اند و این که هیچ خدائی را بنده نبود. چرا؟ چون سیگار را در بند، جیره بندی کرده بود؛ چون اتاق مخصوص سیگارکشیدن معین کرده بود و هیچ‌کس این آزادی را نداشت که در رختخواب یا بر سر سفره، دیگران را خفه کند؛ یک کمون بزرگ درست کرده بود و فضائی ساخته بود که کسی رویش نمی‌شد جدا از کمون زندگی کند؛ چون همه را برای ورزش بیدار می‌کرد؛ چون علاقمندانی در بند داشت که هرچه می‌گفت، با جان و دل می‌کردند. من قصد دفاع از نقاط ضعف محمود را ندارم، اما اخلاقاً خودم را متعهد می‌دانم از شرف سیاسی و مبارزاتی او دفاع کنم. اگر محمود شخصیتی اتوریتر داشت و به خودش اجازه می‌داد نقش یک مدیر و سازمان‌گر را بازی کند، برخلاف ادعای برخی‌ها (که ای بسا جاه طلبی خودشان در برابر اتوریته محمود جریحه‌دار می‌شد) از جاه‌طلبی نبود، از احساس مسئولیت و تعهد مبارزاتی و روحیه انقلابی او بود. خصال محمود بیش از آن که فتودالی باشد، از تربیت چریکی و انضباطی بود که برای مبارزه لازم می‌دانست. محمود یک بار در زندان اهواز کشیده‌ای به صورت یکی از زندانیان زد، که خبرش را چند دقیقه بعد به من دادند. علت این کار را از محمود پرسیدم، معلوم شد که طرف خلاف مهمی کرده است (یادم نمانده چه کرده بود). من محمود را به خاطر این واکنش‌اش سرزنش کردم و متقاعدش کردم که خودش خطای بزرگ‌تری مرتکب شده است. از او خواستم برود جلو دیگران از او عذرخواهی کند. رفت او را بوسید و عذرخواهی کرد. برای منی که محمود را کم و بیش شناخته بودم، این کار او یادگار پدر فتودال‌اش نبود، یادگار حمید اشرف بود. محمود در دوره خدمت نظام، همراه عده‌ای از افسران وظیفه در شورش مشهور پادگان شرکت داشته، در دادگاه نظامی محاکمه و محکوم به تبعید به‌عنوان

سرباز صفر شده بود. حمید اشرف با شنیدن این خبر، به خاطر این ماجراجویی خطرناک در یک پادگان، که می‌توانسته منشأ ضرباتی بر چریک‌های فدائی بشود، کشیده محکمی توی گوش او زده بود؛ و محمود از این کشیده به‌عنوان درسی هشیارکننده و با حسی آغشته به امتنان و مباهات یاد می‌کرد. من، کشیده‌ای را که محمود به آن زندانی در اهواز زد، هرچند تقبیح کردم، اما به خصلت فتودالی تعبیرش نکردم، به تجربه مبارزاتی و انضباط چریکی‌اش تعبیر کردم.

محمود از لختی و وارفتگی و تن لشی متنفر بود. خودش آدم بسیار دینامیک و سرشار از انرژی و تحرکی بود. وقتی که او را بهتر شناختم، دانستم که نه ورزشکار است و نه ورزش دوست؛ اما با این‌حال هر روز صبح زود پیش از همه برمی‌خاست، همه را نفر به نفر با شوخی و تشر و با تکیه کلام گیلکی‌اش «ری بلند شو!» بیدار می‌کرد و به حیاطی که مثل تنور داغ بود می‌کشانید و ورزش و نرمش همگانی را برگزار می‌کرد. نمی‌گذاشت کسی خموده و افسرده بشود؛ این را نه از روی عشق به ورزش، بلکه از فرط کینه به دشمن و وارفتگی و در زندان دشمن، وظیفه خود می‌دانست که روحیه بچه‌ها را دائماً شارژ کند و با طراوت نگاه‌شان دارد. من که علاقه‌ای به ورزش نداشتم و در زندان قصر هم به‌طور منظم ورزش نمی‌کردم، شرم می‌شد که دنبال بچه‌ها راه نیافتم. برای من هم راحت‌تر بود که این اجبار همگانی به ورزش را به حساب دیکتاتوری محمود و سلب آزادی‌های فردی بگذارم و با ژستی طلبکار، تا لنگ ظهر بخوابم. اما می‌فهمیدم که او چرا این کار را می‌کند، و همراهی می‌کردم.

محمود نسبت به بچه‌های زندان عاطفه و احساس مسئولیتی داشت که در کس دیگری ندیده بودم. یادم نمی‌رود آن روزهای تابستان سال ۱۳۵۷ که گرما به ۵۰ درجه و شرجی هوا به ۹۸ درصد رسیده بود و کولرهای آبی از کار افتاده بودند؛ بچه‌های بومی که قاعدتاً می‌بایست بیش از محمود و من که اهل مناطق سردسیر بودیم مقاومت می‌کردند، یکی پس از دیگری از حال می‌رفتند و محمودی (و من هم به تبعیت از او) بادبزن حصیری به دست، تمام روز بالای سر آن‌ها می‌چرخید، صورت‌شان را آب می‌پاشید و بادشان می‌زد. فتودال، این کار را نمی‌کند؛ فتودال می‌گوید باد بزن بیاورید و بادم بزنید!

محمود شخصیتی داشت که اکثر بچه‌ها عاشقانه دوست‌اش داشتند و از صمیم قلب به‌عنوان یک سرمشق نگاهش می‌کردند و هرچه می‌گفت و می‌خواست به طیب خاطر می‌پذیرفتند؛ بعضی‌ها هم بودند که از حساب می‌بردند و محض احترام یا ترس یا ناگزیری (مثل اسلامی‌ها)، به او تمکین می‌کردند. او قبل از همه بیدار می‌شد، بعد از همه می‌خوابید و در تمام روز، همه چیز را زیر نظر داشت؛ از همه چیز خبر داشت و سرنخ همه چیز در دست‌اش بود. محمود، واقعاً خودش را مسئول زندانیان احساس می‌کرد؛ تو گوئی صفائی فراهانی و

کاظم سلاحی و حمید اشرف، او را وضی خود کرده‌اند تا این جوانان را برای دنبال کردن راه سیاهکل، به خط کند و بر سرپا نگهدارد! با چنین روحیه‌ای از خواب بیدار می‌شد و با چنین روحیه‌ای به خواب می‌رفت.

می‌توان با چنین احساس شریفی مخالف بود و آن را بدون پرده‌پوشی سرزنش کرد؛ اما بسیار ناصداقانه و ناخالصانه است که امروز، پس از ربع قرن، کسانی که تازه «دموکرات» شده‌اند، محمودی بیست و پنج سال پیش را به‌خاطر آن‌چه برای بالا نگه‌داشتن روحیه مبارزاتی زندانیان، برای جلوگیری از شکستن آنان، برای جلوگیری از خبرچینی، برای حفظ یک‌پارچگی زندانیان در برابر زندان، و برای تأمین رفاه و آسودگی آنان انجام می‌داد، روحیه پدرسالاری و فتودال‌منشی و جاه‌طلبی نام بدهند و با کمال بی‌صدقاتی چنین وانمود کنند که گویا بیست و پنج سال پیش هم چنین می‌اندیشیده‌اند و همین معیارها را داشته‌اند که تازه یاد گرفته‌اند! ای کاش یکی پیدا می‌شد که معیارها و عقاید و رفتارهای این منقدین را در بیست و پنج سال پیش به یادشان می‌آورد و نشان می‌داد که محمود محمودی هرچه که بود، لااقل خود این حضرات، آتی نبودند امروز ادعا می‌کنند. آن‌چه را که اینان آن زمان بودند، باید با محمودی آن زمان مقایسه کرد و داوری کرد.

زمانی که در ۱۳۵۷ موج انتقال‌های وسیع از زندان‌های دیگر شروع شد و عده زیادی هم به زندان اهواز سرازیر شدند، همه چیز در زندان اهواز به هم ریخت. تازه واردین دو سه نفر نبودند که در محیط جذب شوند. جمعیت کثیری به‌طور ناگهانی وارد شده بود که محیط و فضای زندان‌های دیگر را به همراه می‌آورد. با ورود این جمعیت، چالش و تنش شدیدی شروع شد. برخلاف ظاهری که تازه واردین به ادعاهای دهان پرکن خود می‌دادند، به چالش طلبیدن اتوریتة محمودی، از زاویه دفاع از آزادی‌های فردی و شخصیت مستقل زندانیان نبود؛ برای کشیدن چند نخ بیش‌تر سیگار بود؛ برای ورزش نکردن و ماندن تا لنگ ظهر در رختخواب بود؛ برای جدا زندگی کردن و وارد نشدن در کمون بود. سردسته‌های آن‌ها با سردسته‌های اسلامی‌ها - که تا آن زمان تن به کمون واحد و نظم عمومی بند داده بودند - علیه محمود دست به یکی کردند. زیر پای بچه‌های دیگر نشستند و شب و روز در گوش آن‌ها خواندند. دسته‌بندی‌ها درست کردند. بند را به تشنج کشیدند. اسلامی‌ها داستان پاکی و نجسی را دوباره علم کردند و کاسه کوزه‌شان را از چپ‌ها جدا کردند. کمون واحد به هم ریخت. برخی از چپ‌ها هم از کمون خارج شدند و به گوشه انفراد خزیدند. نشست‌های عمومی آموزشی تعطیل شد. تازه واردین، البته از مزایای بی‌نظیر زندان اهواز و امکانات رفاهی آن بدون شکایت استفاده می‌کردند و نسبت به این که مثلاً چرا پلیس حق ندارد پا توی بند بگذارد، چرا همه رادیو دارند،

چرا ملاقات و برنامه غذایی و آشپزی در دست خودمان است و غیره، ایرادی نمی‌گرفتند؛ اما این «منطقه آزاد شده» و امکانات و امتیازاتش را بدون نفوذ و اتوریته محمود محمودی می‌خواستند که سهمی عمده در به وجود آوردن‌شان داشته بود. ای بسا آنان خیال می‌کردند که همه این شرایط، سوغاتی‌های صلیب سرخ جهانی بوده‌اند! اما چرا صلیب سرخی‌ها این سوغاتی‌ها را به زندان‌های دیگر نبرده بودند؟! درست است که در زندان‌های دیگر هم بهبودهایی در وضع زندانیان سیاسی پیدا شده بود (که در بهترین حالت هم به پای شرایط بی‌مانند زندان اهواز نمی‌رسید)، اما همه این بهبودها پس از بازدید نمایندگان صلیب سرخ بین‌المللی از آن زندان‌ها و شنیدن درخواست‌های زندانیان عملی شده بود. در حالی که وقتی این نمایندگان برای اولین بار به زندان اهواز آمدند (و خود من مترجم زندانیان شدم) ما تقریباً آنچه را می‌شد در زندان خواست، داشتیم و جالب است که در پاسخ به این که چه درخواست‌های رفاهی داریم، چیزی برای گفتن نداشتیم! آنانی که خود را شخصیت‌های بزرگی می‌پنداشتند، از این که مدیریت زندان، محمود محمودی را به‌عنوان سخنگوی بند سیاسی قبول داشت، ناراحت بودند؛ گوئی از شخصیت خودشان چیزی کم می‌آوردند. آن‌ها حاضر نبودند بفهمند که همه‌شان روی هم نیز، فاقد توانایی‌های محمود محمودی‌اند و اگر کار به دست آنان سپرده شود، با زندان و زندانیان، همان می‌کنند که با آمدن‌شان به اهواز کردند! هنر این بزرگان این بود که فضای مسموم و مناسبات پر تشنج زندان‌های دیگر را برای زندانیان اهواز به ارمغان بیاورند.

باری؛ در سال ۱۳۵۷ محمود به‌خاطر (البته با شناختی که از او داشتم باید بگویم: به بهانه) گرهی که روی بیضه‌اش وجود داشت، خواهان مراجعه به بیمارستان شد. پس از چند بار مراجعه سرپائی و آشنائی به هم‌زدن با دکترها و انترن‌های بیمارستان وابسته به دانشکده پزشکی جندی شاپور، ترتیبات بستری شدن خود را داد. با دیدن شرایط مساعد بیمارستان، سمپاتی شدید دکترها و پرستاران، و این که نگهبان‌هایی هم که می‌بایست یکی مسلح پشت در، و یکی غیرمسلح در اتاق‌اش کشیک می‌دادند، گاهی هریک دنبال کار خود می‌رفتند، به فکر نقشه فرار افتاد. فکرش این بود که در هماهنگی با سازمان چریک‌های فدائی خلق، شرایط فرار خودش و مرا جور کند، تا روزی من از زندان به ملاقات‌اش بروم و هر دو از آنجا فرار کنیم. از طریقی به سازمان چریک‌های فدائی پیغام فرستاده و جواب خواسته بود، و گویا سازمان شرایط را مناسب ندانسته و مخالفت کرده بود.

دوره، دوره اوج‌گیری تلاطمات و تظاهرات سیاسی در بیرون بود و فضا به سرعت داشت عوض می‌شد. محمود با هم‌دستی دکترها و انترن‌ها در بیمارستان جاخوش کرده، و به بهانه مریضی، اتاق‌اش را تبدیل کرده بود به ستاد

رابطه‌گیری و میتینگ‌های سیاسی! نگهبانانی که هر روز به‌طور چرخشی از زندان برای مراقبت از او می‌رفتند، به‌خاطر احترام و علاقه‌ای که به او داشتند و مناسبات ویژه مدیریت زندان با او را می‌شناختند، بیش‌تر تحت امر او بودند تا زندان! از محمود به من و از من به او نامه می‌بردند بی‌آن که از دفتر زندان عبور کند. او غالباً نگهبانان داخل اتاق را که به آنان اعتماد داشت دنبال نخود سیاه می‌فرستاد و آن‌ها هم می‌رفتند دنبال کارهای شخصی‌شان. اتاق در طول روز چندین بار به نوبت از دانشجویان دانشگاه جندی شاپور، و از جوانان دیگر پر و خالی می‌شد و محمود برای آنان حرف می‌زد؛ تبلیغ می‌کرد؛ شناسائی‌شان می‌کرد و رابطه می‌زد.

پس از آزادی زندانیان در چهارم آبان ماه ۱۳۵۷، من و محمودی هنوز آزاد نشدیم. من چند روز دیگر تک و تنها در زندان ماندم و محمود هم کماکان در «ستاد تبلیغاتی» اش در بیمارستان. من و او چون تبعیدی به اهواز بودیم، گویا احکام آزادی‌مان به زندان‌های مبدأمان (قصر و عادل آباد شیراز) رفته بود و تا از آنجاها به اهواز حواله شوند، مدتی طول کشید. حکم من چند روزی پیش از مال محمودی آمد. روز دهم یا یازدهم آبان به محض پیاده شدن از قطار در تهران، قبل از رفتن به خانه، یکراست برای شرکت در تجمعی که در دانشگاه تهران برای درخواست آزادی بقیه زندانیان سیاسی برپا شده بود رفتم و از پشت تریبون، خواهان آزادی محمود محمودی، بازمانده سیاهکل، که در بیمارستان جندی شاپور نگهداری می‌شود شدم؛ که در روزنامه‌ها هم چاپ شد. وقتی حکم آزادی محمود رسید، او از بیمارستانی آزاد شد که نقشه فرار خود و مرا در آن چیده؛ و از روی تخت آن، شبکه‌ای را از هواداران برای سازمان چریکهای فدائی خلق به وجود آورده بود!

در تهران، محمود و من همدیگر را پیدا کردیم. گفتن ندارد که محمودی که در بند، آن‌همه بی‌قرار و در تکاپو بود، در انقلاب و قیام، با چه شور و حرارتی شرکت کرده است! محمود محمودی بود که ارتشبد نصیری، رئیس ساواک را خلع سلاح و دستگیر کرد. سر پانسمان شده نصیری آن‌طور که تلویزیزن نشان داد، در درگیری او با محمودی زخمی شده بود.

یک‌بار در یکی از اتاق‌های طبقه هم کف ستاد سازمان فدائی (در دانشکده فنی) نشسته بودم. غلغله‌ای بود. مردم دسته دسته از بیرون مراجعه می‌کردند و امکانات می‌آوردند. مرد جوانی با برافروختگی به طرف من آمد و پرسید که آیا از مسئولان ستاد هستم؟ گفتم نه؛ و پرسیدم چه شده؟ گفت آقا من چاپخانه دارم. آمده‌ام اینجا به این‌ها پیشنهاد می‌کنم که روزنامه راه بیندازند، چاپ و کاغذ مجانی و همه چیزش از من. از صبح تا حالا در اینجا سرگردانم. به هر کس مراجعه می‌کنم، یا می‌گویند وقت ندارم، یا می‌رود بالا و برمی‌گردد و

جواب می‌آورد که رفقا می‌گویند روزنامه به درد ما نمی‌خورد، پول داری، پول بده!

من مثل ترقه از جا در رفتم. زهی درایت سیاسی در رهبران سازمان فدائی! گفتم صبر کن! رفتم آشنائی را پیدا کنم، محمود محمودی را پیدا کردم و قضیه و اهمیت سیاسی و استراتژیک یک روزنامه را یادآوری کردم و آن شخص را به دست‌اش سپردم. نمی‌دانم که آیا محمودی توانست رهبری سازمان را سر عقل بیاورد و روزنامه «کار» از طریق همین شخص به راه افتاد، یا رهبری باز هم دست رد به سینه آن چاپخانه‌چی زد!

روزی دیگر، از سرسرای هم کف همان ستاد در دانشکده فنی رد می‌شدم، که صدای محمود را از طبقه بالا شنیدم که داشت داد و بیداد می‌کرد. رفتم بالا ببینم چه خبر است. تا چشم‌اش به من افتاد، از همان دور در بین جمعیتی که در راهرو می‌لولید داد زد: «ری، بیا خودمون دوتائی بریم جنوب، تشکیلات درست کنیم! از این‌ها چیزی در نیما!» من نرسیدم که چه مسئله‌ای پیش آمده، اما با شناختی که از شور و دینامیسم، قدرت ابتکار، خلاقیت، موقع‌شناسی و سازمانگری محمود داشتم؛ می‌توانستم درک کنم که کار کردن تحت امر آن «رهبری»ئی که در انقلاب روزنامه لازم ندارد و در تلویزیون، پشت به دوربین با مردم حرف می‌زند، تا چه اندازه می‌تواند برای او دشوار باشد. در جواب‌اش فقط خندیدم و طبق معمول، آرام‌اش کردم. من فدائی نبودم و قصد پیوستن به این جریان را هم نداشتم و اگر به ستاد سری می‌زدم، برای دیدار آشنایان بود. طبیعی بود که دعوت محمود را جدی نگیرم، چون سودای دیگری در سر داشتم و رفتن به جنوب برای سازمان‌دهی هواداران سازمان فدائی، در برنامه من نبود. اما بعدها شنیدم که گویا محمود به جنوب رفته و شبکه بزرگی از هواداران را که از زندان اهواز، از میان ملاقاتیان آنان، و از دوره بستری شدن در بیمارستان جندی شاپور روی آنان کار کرده بود، سازمان داده است.

انبوه مشغله‌های دوره انقلاب و مسیر متفاوتی که هر یک از ما بعد از پیروزی قیام در پیش گرفتیم، امکان دیدارهای پیاپی به ما نمی‌داد؛ با این حال، گاه‌گذاری هم‌دیگر را می‌دیدیم - که آخرین‌اش، مدتی پس از انشعاب «اقلیت» و «اکثریت» بود. او با من راجع به این که «اقلیت» دارد روی طرح برنامه کار می‌کند حرف زد و نظر مرا در باره موضوعاتی که باید در برنامه به آن‌ها پرداخته شود جویا شد.

محمود در زندان اهواز از رفقای شهید فدائی که از نزدیک می‌شناخت‌شان هم‌چون علی اکبر صفائی فراهانی، صفاری آشتیانی، احمد زیبرم، حمید اشرف و غیره عاشقانه یاد می‌کرد؛ اما به خانواده‌های آنها علاقه خاصی داشت که

به‌خصوص از شیفتگی‌اش نسبت به رفیق کاظم سلاحی سرچشمه می‌گرفت. بعد از قیام، روزی به دیدنم آمد و به گفت که به مه‌ری، خواهر جواد، کاظم و حسین سلاحی علاقه‌مند شده است و می‌خواهد با او ازدواج کند. در نگاه پرسش‌گرانه‌اش حالتی شرم‌گینانه و محجوب از تربیت چریکی بود که نکند من او را به‌خاطر فکر کردن به ازدواج در هنگامه انقلاب، سرزنش کنم! من شادمانه در آغوش‌اش کشیدم، رویش را بوسیدم و تبریک گفتم. روزی که مرا برای دیدن اولین پسرشان صفا- (به یاد صفائی فراهانی) که تازه به دنیا آمده بود به خانه‌اش برده بود، رو به من کرد و با صدای بلند و قهقهه‌های همیشگی‌اش گفت: «شهاب! تو بودی که مرا به ازدواج تشویق کردی. مرا می‌شناسی؛ من سرم را بر باد خواهم داد. زن و بچه مرا باید تو نگهداری!» و محمود، سرش را بر باد داد.

محمود به دنبال ناسازگاری‌های تشکیلاتی با «اقلیت»، خودش تشکیلاتی زده بود و نشریه‌ای در می‌آورد به نام «کار ویژه». رهبران وقت «اقلیت»، برای آن که مانع جذب اعضاء و هواداران توسط او شوند و هواداران را از دور و برش بتاراندند، به او لقب «کبوتر پرقیچی» دادند، یعنی که وسیله‌ایست در دست پلیس، برای به تور انداختن اقلیتی‌ها. رهبری وقت «اقلیت»، محمود محمودی را صرفاً به‌خاطر اختلافات تشکیلاتی از همه حفاظها و امکانات تشکیلاتی محروم کرد؛ او را در وضعیتی قرار داد که در زیر ساطور خمینی، هیچ جایی نداشته باشد و در خیابان‌ها سرگردان شود. او را با همسر و دو کودک خردسال‌اش از خانه برادر زنش که آخرین پناهگاه‌شان بود، بیرون کردند به طوری که آن‌ها در سال ۱۳۶۳ که گشتی‌ها هر جنبنده و هر اتوموبیلی را قدم به قدم بازرسی می‌کردند، مجبور شدند چندین شبانه روز را در وانتی که شماره پلاک‌اش لو رفته بود، در خیابان بگذرانند؛ بدون پول، بدون غذا حتا برای بچه‌ها؛ بدون هیچ امکان کمکی.

در سال ۱۳۶۳ محمود از طریق پیک، پیغامی برای من به خارج از ایران فرستاد. نامه‌ای رمزی از طریق پیک برایش فرستاده و ضرورت خروج‌اش از ایران در آن شرایط خونبار را شرح دادم و سعی کردم با اصلاح این روحیه او که گویا خارج شدن نشانه ضعف و فرار از خطر است، متقاعدش کنم که برای تداوم مبارزه لازم است که زنده بماند و امکانات خارج از کشور را به خدمت مبارزه‌اش بگیرد. ظاهراً متقاعد شده بود. من و چند تن از رفقای که او را می‌شناختیم، دست به کار شدیم که او را از ایران خارج کنیم. اما متأسفانه دیر شده بود و خبر دستگیری خودش و رفیق مه‌ری را دریافت کردیم.

در نیمه دوم سال ۱۳۶۳، وقتی که رهبری «اقلیت» محمود محمودی (با اسم مستعار "بابک") را «کبوتر پر قیچی» لقب می‌داد، کمیته مرکزی سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) طی نامه‌ای غیرعلنی به کمیته مرکزی «اقلیت»، این نوع کثیف تصفیه حساب به‌خاطر اختلافات سیاسی و تشکیلاتی را مورد سرزنش قرار داده و خواهان توقف این شیوه نضرت‌انگیز شد. اما رهبری «اقلیت» نه تنها شیوه خود را اصلاح نکرد، بلکه با فحاشی و اتهام‌زنی علنی به راه کارگر، نسبت به این هشدار، واکنش نشان داده و قطع رابطه با «راه کارگر» را به‌خاطر حمایت از یک «خائن» اعلام کرد. کمیته خارج از کشور «اقلیت»، از این فحاشی‌ها و اتهام‌زنی‌ها هم پا فراتر گذاشت و ضمن متهم کردن راه کارگر به توزیع نشریات بابک در خارج از کشور، طی اعلامیه‌ای به افشای موقعیت تشکیلاتی برخی از اعضای راه کارگر (که واقعیت هم نداشت و فقط بر اساس حدس و گمان بود) دست زد و برای وزارت اطلاعات و تروریست‌های جمهوری اسلامی، اطلاعات امنیتی فراهم کرد. حسین ژهری، عضو کمیته مرکزی و مسئول وقت کمیته خارج «اقلیت»، سه تن چماقدار خود را که آن زمان از مسئولین فرانسه‌اش بودند، با تعقیب یکی از اعضای راه کارگر که به شهر «نانت» در فرانسه رفته بود، مأمور ضرب و شتم وی کرد. او را از خانه‌ای که در آن مهمان بود بیرون کشیدند؛ بابک را خائن نامیدند، خود او را به اتهام دروغین تکثیر و پخش نشریه بابک در خارج از کشور، خائن نامیده، و تهدید کردند که: «سزای خائنین را با سرب داغ خواهیم داد!»

کمیته خارج از کشور راه کارگر در تاریخ اول فروردین ۱۳۶۴ اعلامیه‌ای در افشاء و طرد شیوه‌های چماقدارانه رهبری «اقلیت» منتشر کرد، و متعاقب آن نیز مقاله‌ای در نشریه راه کارگر، شماره اردیبهشت ۱۳۶۴ در دفاع از شرف رفیق محمود محمودی و تقبیح و طرد شیوه‌های چماقداری چاپ شد.

خاطرات گرامی‌ام از رفیق محمود محمودی را با ذکر واقعه‌ای به پایان می‌برم که آن را بارها در اینجا و آنجا شفاهاً نقل کرده‌ام، و با آن که نوشتن و ثبت آن در تاریخ و حافظه مکتوب را وظیفه خود دانسته‌ام، تا به حال دستم به آن نرفته است.

چند ماه پس از قیام، محمود در اتاق من در تهران نشسته بود و من روزنامه کیهان را که تازه خریده بودم، ورق می‌زدم. تاریخ به یادم نیست؛ فروردین ۵۸؟ اردیبهشت؟ نمی‌دانم. خبر عجیبی دیدم. گفتم محمود گوش کن بین چی نوشته: سروان منیر طاهری، در دادگاه انقلاب محاکمه می‌شود!

سروان منیر طاهری که بود؟
به زندان اهواز بر می‌گردم.

در یکی از ملاقات‌های هفتگی، سروان ورهرام در دفترش به محمود و من اطلاع داد که به زودی برای دیدن دوره سرگردی موقتاً و به مدت شش ماه از زندان اهواز خواهد رفت. به ما گفت که جانشین‌اش را خودش انتخاب کرده، آدم خوبی است و هیچ چیز عوض نخواهد شد. چند روز بعد، ما دو نفر را به دفترش دعوت، و جانشین‌اش را به ما معرفی کرد: «جناب سروان منیر طاهری». طبیعی است که قبلاً همه چیز را در باره ما به او گفته و همه سفارشات را در باره نحوه رفتار با ما دو نفر و اداره بند سیاسی به او کرده باشد. با این حال گفت: «جناب سروان، صاحب اختیار بند، آقایان‌اند؛ هرچه خواست آقایان باشد، ما در خدمت‌شان هستیم».

نشستیم و صحبت‌هایی رد و بدل شد. مردی بود سیه چرده، با خلقی بسیار آرام، با مسلک درویشان؛ متواضع و خاکی. به گمانم در همان جلسه معارفه و در حضور سروان ورهرام بود (یا در نخستین دیدار پس از رفتن او) که ضمن صحبت‌هایی که داشتیم، گفت: ببخشید؛ من سئوالی خصوصی از شما دارم که خیلی دلم می‌خواهد جواب‌اش را بدانم. گفتیم بفرمائید، هر سئوالی داشته باشید جواب می‌دهیم. گفت: من هرچه فکر می‌کنم، نمی‌فهمم شما در اینجا چه می‌کنید! در زندگی‌تان چه کم داشتید؟ شما که تحصیلات عالی داشته‌اید، می‌توانسته‌اید همه چیز در زندگی‌تان داشته باشید، اینجا چه می‌کنید دور از خانواده، دور از عزیزان، در محرومیت از آزادی و همه نعمات زندگی که می‌توانستید به دست بیاورید!؟

هریک از ما در باره انگیزه‌ها و هدف‌های کمونیست‌ها، و همین‌طور در این باره که چرا آن‌ها تن به زندان و محرومیت و پذیرش مرگ می‌دهند، توضیحاتی دادیم. در متن همین توضیحات، محمود که فرصت مناسبی برای آژیتاسیون گیر آورده بود، خاطره‌ای را تعریف کرد که در روح خود او اثر بسیار عمیقی گذاشته بود. گفت: همان‌طور که می‌دانید، وقتی می‌خواهند کسی را اعدام کنند، از او می‌پرسند: آخرین خواسته‌ات چیست؟ و کمونیست‌ها هیچ‌وقت تقاضائی نمی‌کنند، و با این رفتار خود در پای مرگ، ذلت و حقارت دشمن را به رخ او می‌کشند و به احترام‌اش وا می‌دارند. اما کاظم سلاخی، چریک فدائی خلق، این سنت را شکست و وقتی در لحظه پیش از تیر باران، این سئوال را از او کردند، گفت درخواستی دارم! جلادان از این که بالاخره یکی پیدا شده که در برابرشان شکسته و زبون شده و از آنان تقاضائی - تقاضای عفو از شاه؛ یا حداقل یک سیگار - خواهدکرد، خوشحال شدند. پرسیدند: درخواست چیست؟ کاظم جواب داد: چشم‌هایم را نبندید؛ و فرمان آتش را خودم بدهم! سروان طاهری با شنیدن این ماجرا به قدری منقلب شد که نتوانست اشک‌هایش را پنهان کند. محمود به خال زده بود، و عمیق‌ترین اعماق این افسر زندان را به لرزه در آورده بود.

در تمام مدتی که طاهری در زندان اهواز بود، با احترامی حاکی از ستایش و ارادت و محبت، و خیلی خودمانی با ما برخورد می‌کرد. دیگر، نه سفارش سروان ورهرام و اجرای دستور، بلکه احساس شخصی خودش بود که به او حکم می‌کرد با ما - آن‌گونه که خصلت واقعی‌اش بود - افتاده و خاکی باشد و «خدمت به آقایان» را - آن‌طور که سروان ورهرام به او سفارش کرد - وظیفه خود بدانند. برای آن که از رفتار او با خودمان نمونه‌ای بدهم، این خاطره را تعریف می‌کنم:

روزی محمود از بیمارستان جندی شاپور، یادداشتی توسط نگهبان برای من فرستاد حاکی از این که چند روزی است زندان، اکثراً نگهبانانی برای او می‌فرستد که آدم‌های ناشناسی هستند و او را به تخت دست‌بند می‌زنند؛ نگهبان اتاق از بالای سرش دور نمی‌شود، و نگهبان مسلح پشت در، کسی را به اتاق راه نمی‌دهد.

من رفتم نزد سروان طاهری و از این ماجرا گله کردم و از او خواهش کردم جلو این وضع را بگیرد و نگهبانان همیشگی را مأمور محمودی کند. لیست نگهبانان زندان را آورد و گذاشت جلو من، و یک به یک نشانم داد که چه کسی مریض است؛ کدام‌ها در مرخصی‌اند. از آنانی که ما می‌شناسیم، یکی دو نفر بیشتر دم دست نیستند، که آن‌ها هم نوبتی می‌چرخند و ناچار باید روزهایی را استراحت کنند. لیست را گرفت به طرف من و گفت از این‌هایی که هستند، هر کدام را تو می‌خواهی، من همان‌ها را بفرستم!

از دست‌بندزدن محمود به تخت و سختگیری‌ها، بی‌خبر بود. نگهبانی را احضار کرد و موضوع را پرسید. معلوم شد که این دستورات را سرگرد عتیوقی، رئیس بسیار خشن گارد دانشگاه جندی شاپور به نگهبان‌ها می‌دهد. به او گفتم: منیر! محمود نه دانشجویست، و نه در چارچوب دانشگاه است. او زندانی است و به‌عنوان بیمار در بیمارستان بستری است. او در بست تحت مسئولیت توست و گارد دانشگاه هیچ‌گونه حق مداخله‌ای در وضع محمود و هیچ وظیفه‌ای در مراقبت از او ندارد. رئیس گارد دانشگاه دارد در حیطة مسئولیت تو دخالت می‌کند و اگر تو جلو مداخله او را نگیری، بچه‌های بند، راه دیگری برای آن انتخاب خواهند کرد! سروان طاهری با آن که درجه‌اش از عتیوقی پائین‌تر بود، به درگیری و مرافعه سختی با او پرداخت و دست او را از مداخله در وضع محمود، کوتاه کرد.

منیر طاهری تا این درجه با ما همراهی می‌کرد!

محمود با شنیدن خبر دستگیری او توسط کمیته انقلاب شهر شاهی، از جا پرید.

اتهام‌هایی را که به سروان منیر طاهری زده شده بود برایش خواندم:

۱- شکنجه زندانیان سیاسی در اهواز؛ ۲- دیدن دوره شکنجه در اسرائیل؛ ۳- آتش زدن سینما رکس آبادان؛ ۴- شرکت در فرماندهی حکومت نظامی شهر شاهی و کشتار مردم!

گزارشگر کیهان از قول همسر طاهری نوشته بود که همه این اتهامات، بی پایه و پرونده سازی است. او گفته بود: شکنجه زندانیان اهواز، دروغ است. اگر طاهری زندانیانی را شکنجه کرده باشد، خودشان بیایند در دادگاه شهادت بدهند. دیدن دوره شکنجه در اسرائیل هم کذب محض است. طاهری هرگز پایش را از ایران به بیرون نگذاشته است. او اصلاً گذرنامه نداشت. برای اثبات آن کافی است از اداره گذرنامه تحقیق شود تا ثابت شود که او هیچ سابقه ای در آنجا ندارد. در مورد آتش زدن سینما رکس، وقتی این واقعه رخ داد، طاهری نه تنها در آبادان نبود، بلکه مدتی بود که از اهواز به شاهی منتقل شده بود. و بالاخره، در شاهی هم او افسر زندان بود و نه ارتش؛ و نمی توانسته ربطی به حکومت نظامی و نقشی در فرماندهی آن داشته باشد.

به گمان من و محمود هم، قضیه به پرونده سازی مربوط می شد. لااقل ما دو نفر می دانستیم که رفتار او با زندانیان در اهواز چطور بوده! بقیه استدلالات همسر سروان طاهری هم منطقی و مجاب کننده به نظر می رسیدند. پس چه چیزی می توانست انگیزه این پاپوش دوزی برای او بوده باشد؟ این را نمی توانستیم بفهمیم، اما ظن مان به انتقام جویی برخی از اسلامی های زندان اهواز می رفت. مسئولان زندان اهواز، سران اسلامی ها را اصلاً تحویل نمی گرفتند و فقط محمود و مرا به عنوان سخنگوی کل بند به رسمیت می شناختند. اسلامی ها کینه آشکاری از این موضوع به دل داشتند. اما گذشته از این زمینه کلی، حدس زدیم احتمالاً موضوع دستگیری تظاهراتی ها که به دوره منیر طاهری مربوط می شد انگیزه انتقام جویی قرار گرفته باشد.

قضیه از این قرار بود که نوجوانانی را که در تظاهرات خیابانی بازداشت می شدند (و طبعاً مذهبی هم در بین شان بود)، به دستور اکید ساواک در بندی جدا از ما به صورت قرنطینه نگاه می داشتند. ما و اسلامی ها خواهان انتقال آنان به بند سیاسی بودیم. اما ساواک قویاً با این درخواست مخالفت می کرد و اسلامی ها هم آن را از چشم سروان طاهری می دیدند؛ حال آن که او در این زمینه صاحب تصمیم نبود و هیچ قدرتی نداشت.

به هر حال باعث و انگیزه این پرونده سازی هر چه که بود، به فکر من و محمود نرسید که کسانی از زندانیان سابق اهواز را پیدا کنیم، برویم به شاهی، و بر دروغ بودن اتهامات منیر طاهری شهادت بدهیم. چه چیزی مانع از آن شد که چنین فکری به ذهن ما خطور کند؟ چرا به فکرمان نرسید که همسر او را پیدا کنیم و به او کمک کنیم؟ غرقه بودن هر کدام مان در انبوهی از مسائل و وظائف دوران پر حوادث بعد از قیام؟ غفلت از جدی بودن گرفتاری طاهری؟ اکتفا به

بی‌پایگی اتهامات وارده و این خوش‌خیالی که چون استدلال‌ات همسر وی مجاب
کننده‌اند، پس بی‌گناهی او اثبات خواهد شد؟!
چند هفته بعد، گوئی پردهٔ دوم تأتری بالا رفته است، باز محمود در همان اتاق
نشسته بود و من روزنامهٔ کیهان را که تازه گرفته بودم، ورق می‌زدم.
عنوان خبر را برایش خواندم: «سروان منیر طاهری، اعدام شد».
درگزارش خبری پس از بر شمردن اتهامات وی آمده بود: «محکوم، پیش از
اجرای حکم، درخواست کرد چشمان‌اش را نبندند، و فرمان آتش را خودش
بدهد».

زانوان محمود، که از ضربات سنگین نمی‌لرزید، دوتا شد. بر زمین نشست و
چشمان سبزش هم‌چون الماس، درخشید.

دوم اردیبهشت ۱۳۸۱ - ۲۲ آوریل ۲۰۰۲